

اتاقی خلوت و نسبتاً تاریک که یک میز و دو صندلی در آن قرار دارد. مردی میان سال و اخمو، در حالی که چیزهایی را یادداشت می کند، پشت میز نشسته. لامپی کم نور به فاصله کمی از روی میز، از سقف آویزان است. پسری جوان وارد می شود. مرد توجهی نمی کند. پسر با سرفه ای ساختگی اعلام حضور می کند و روی صندلی دیگر، روبه روی مرد می نشیند.

پسر (با خجالت): سلام، مزاحم کارتون که نشدم؟!

مرد (کمی مکث): مزاحم گفתי مزاحم! چرا فکر می کنی مزاحمی؟

پسر: یعنی یعنی گفتم

مرد (جدی): هیچی نمی خواد بگی. بهتره کارمون رو شروع کنیم.

پسر: بله ... البته.

مرد (در حالی که سرش به پایین است): تو. (کمی مکث) تو می تونستی از پنجره بیایی

داخل؛ چرا از در اومدی؟

پسر (می خندد): ما رو گرفتید؟

مرد (جدی): چه لزومی داره تو رو بگیرم؟

این یک مصاحبه کاملاً جدیه و تو

قراره توی این گزینش، به

پرسش های من پاسخ بدی؛ مگه تو

برای مصاحبه کتاب داری اینجا

نیومدی؟

پسر: خب، بله

مرد: ببینم! اصلاً برا چی می خوای کتابدار

بشی؟

پسر: (مکث): برای برای این که

مرد: لازم نیست آنقدر فکر کنی. چشمای تو

بهتر از خودت حرف می زنی.

پسر: واقعاً ... چطور؟

مرد: مهم نیست؛ بهتره ادامه بدیم. بگو ببینم!

با کتاب و کتاب خونی چه رابطه ای داری؟

پسر (با هیجان): عرضم به حضورتون

مرد: متوجه شدم بهتره چیزی نگی! برق

دکمه های لباست خیلی خوب جواب من رو دادن.

پسر (با تعجب): باورم نمی شه!

مرد (خونسرد): بهتره باور کنی پسر جون! خب نگفتی با برادرت چه نسبتی داری؟

پسر: انگار حسابی رفتم سرکار؟

مرد: چرا این طور فکر می کنی؟ یه کتاب دار باید خیلی باهوش تر از این باشی.

پسر: ولی

مرد: تو نباید چیزی بگی. این جا من فقط می پرسم. می خوام بدونم پارسال بعد از ظهر روز

دوم عید کجا بودی؟

پسر: (می خندد)

مرد: بایدم بخندی! این سوال بر می گرده به حافظه تو که ظاهراً خیلی ضعیفه و برای

کتاب دار شدن اصلاً خوب نیست.

پسر: این ...

مرد: به من نگاه کن ... سعی کن همین طور به من زل بزنی. تو چشمم مستقیم نگاه کن

و تا نگفتم، چشم هاتو بر ندار!

پسر به مرد زل می زند و ناگهان با صدای بلند می خندد.

مرد: می دونستم! می دونستم اعتماد به نفس پایینی هم داری. متأسفم.

پسر (کمی عصبانی): این چه وضعشه؟

مرد: ظرفیت کمی هم داری. بگو ببینم! تا حالا چند تا رمان خوندی؟

پسر: بهتره این رو هم از یکی از وسایلم بپرسید.

مرد: گفتم که ... متأسفم. تو نباید به زودی از کوره در می رفتی.

پسر صندلی اش را جابه جا می کند و آماده رفتن می شود.

مرد: هان! کجا می ری؟ من هنوز نپرسیدم خاله ات بیماری قلبی داره یا نه. راستی!

یادت باشه به من نگفتی عموها ت مرض قند دارن یا نه؟

پسر (در حالی که اتاق را ترک می کند): بهتره این سوال رو از کفشام بپرسی!

مرد: اتفاقاً پرسیدم.

پسر (کنار در اتاق): خب چی گفت؟

مرد: هیچی! گفت: جناب عالی در مصاحبه کتاب داری رد شدید.

(خیلی جدی) به سلامت آقا

پسر به سرعت خارج می شود و در را محکم

می بندد



شهره شیخ حسنی

مصاحبه کتابداری

(سری در بی ربطستان)